

جسیدی با چشم باز



niceroman.ir

نویسنده: ونوس عبادی

داستان: جسدی با چشم باز

نویسنده: ونوس عبادی

ژانر: اجتماعی، غمگین

خلاصه:

آنیل بعد از سختی‌های زیادی که برای گرفتن رتبه‌ای عالی پشت سر گذاشته، توی شبی که جواب کنکورها روی سایت رفته وارد صفحه جواب‌ها می‌شه تا ثمره دست رنجش رو ببینه، اما این روز از ابتدا بد آغاز شده بود.

آیا جمله پس از تاریکی سپیدی‌ست برای دختر ما هم صدق می‌کنه؟ یا شاید تاریکی و تاریکی و تاریکی توی اون شب وهم‌انگیز مهمون دخترمون خواهد بود و تا ابدیت بمونه!

چطور می‌شه که موفقیت‌ها بی‌ثمر می‌مونن؟

این بازی تلخ روزگار تا کی ادامه پیدا خواهد کرد؟ آیا وقتش بود؟ وقت تباه کردن تلاش‌هایی که قرار بود موفقیت‌های پی‌درپی‌ای رو همراه خودش داشته باشه...

مقدمه:

از ابتدا این روز را شوم و تاریک نوشته بودند، از ابتدا قرار نبود بشود.

بر پیشانی‌ام از ابتدا بد خط نوشته بودند «آمده است که عذاب بکشد و تباه شود.»

در جنگ‌ها و بلبشوهای زندگی پیروز میدان شدم اما وقتی از ابتدا برنده را معین کرده‌اند، نمی‌شود کاری کرد.

نه من و نه تو نمی‌دانیم تا کی قرار است با دست‌هایی دردآلود از میدان خونین
نبرد بیرون بیاییم، اما با آنکه مطلعیم در آخر این مسیر سنگلاخی چیزی جز
مرگ به انتظارمان ننشسته است؛ باز هم برای موفقیت‌های بیشتر و
پیروزی‌های پی‌درپی می‌جنگیم و به خاک و خون می‌کشیم تقدیر را...
غافل از آنکه مرگ درست بیخ گوشمان نشسته است...

«نرجس پروازی»

استرس تموم وجودم رو گرفته بود، امیدوار بودم که قبول و یه روزی
معروف‌ترین دکتر توی کل کشور می‌شم.

انقدر برای آیندهم تلاش کرده بودم و می‌دونستم تلاش‌هام بی‌نتیجه نیست.

استرس داشتم اما باید آرامش خودم رو حفظ می‌کردم، پس با آرامش در حال
صبحونه خوردن با مامان و بابا بودم که با صدای مامان از افکارم جدا شدم.

- آنیل سریع صبحانه‌ت رو بخور و برو آماده شو.

- چرا مامان؟

اینبار بابا جواب داد:

- بابا بزرگ دعوتمون کرده باید حتما بریم.

نگاهی به ساعت کردم، دقیقا یک ساعت و نیم دیگه جواب کنکورم می‌اومد و
استرس نمی‌زاشت به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

- وای بابا نمی‌شه من نیام؟!!

- نه دخترم نمی‌شه، باید بیای.

هوف بلندی کشیدم و ملتسانه به مامان نگاهی کردم تا راضی بشه که نیام.

بعد از خوردن دو لقمه از صبحونه‌م خواستم از جام بلند بشم که مامان گفت:

- برای چی نمی‌خوای بیای؟

آخ جون! فکر کنم مامان راضی شده.

- یک ساعت و نیم دیگه جواب کنکورم میاد و باید توی خونه باشم. نمی‌تونم بیام اونجا، انشا... رتبه‌ی اول کنکور سراسری رو آورده باشم.

- باشه برو فعلا تا بهت بگم که بیای یا نه.

با خوشحالی به سمت پله‌ها رفتم و به سرعت از شون بالا رفتم.

مطمئن بودم که مامان، بابا رو راضی می‌کنه تا من نرم.

وارد اتاقم شدم و روی تختم نشستم، نگاهی به دور و اطرافم کردم؛ نمی‌دونستم توی این چند ساعتی که می‌گذره باید چیکار کنم تا حوصلم سر نره.

گوشیم رو برداشتم و چرخی توی اینستا زدم.

انقدر چرخیدم که اصلا متوجه زمان نشدم و نیم ساعت گذشته بود.

مامان وارد اتاقم شد و لبخندی بهم زد و گفت:

- دختر گلم مراقب خودت باش، جواب اومد زنگ بزنی که بابات دنبالت بیاد.

و بعد به سمتم اومد پیشونیم رو بوسید و گفت:

- انشا... به اون چیزی که می‌خواهی برسی، خدا یار و یاورت فرشته‌ی من.

لبخندی به مامان زدم و گونه‌ش رو بوسیدم.

از جام بلند شدم و با هم به سمت پله‌ها رفتم و مامان و بابا رو راهی خونه‌ی بابابزرگ کردم.

پشت پنجره ایستادم و منتظر خروجشون از خونه بودم.

بالاخره خارج شدن و من هم به سمت پذیرایی رفتم و تلویزیون رو، روشن کردم.

مشغول فیلم دیدن بودم و صدای تلوزیون خیلی بلند بود؛ اما یه لحظه احساس کردم شیشه‌ای شکست.

ولش کن، لابد خیالاتی شدم! دوباره مشغول فیلم دیدن شدم.

نیم ساعت همین‌طور الکی مشغول فیلم دیدن بودم تا خودم رو سرگرم کنم که یهو فیلم مورد علاقه‌م؛ کشتی تایتانیک شروع شد و با هیجان می‌خواستم تماشا کنم.

حسابی گشنه هم بودم، برای همین از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. چیپس رو از داخل کابینت درآوردم و توی یه کاسه ریختم.

ماست، آلوچه، بادام زمینی و بادام هندی رو هم از توی یخچال و کابینت درآوردم و توی یه بشقاب و کاسه‌ی سفید رنگ خوشگل ریختم و به سمت پذیرایی رفتم.

با خوشحالی به فیلم نگاه می‌کردم و می‌خوردم.

* * *

نگاهی به ظرف‌هایی که چیزی توشون نمونه بود، کردم.

وای! جیغ!

فقط ده دقیقه نمونه بود تا جواب کنکور بیاد و من همین جوری نشسته بودم و هنوز فیلم تموم نشده بود!

سریع تلوزیون رو روشن کردم و بدوبدو به سمت پله‌ها رفتم و دو تا یکی ازشون بالا رفتم.

در اتاقم رو باز کردم و سریع لپتاپم رو از روی میزم قاپیدم و روی تختم نشستم و نگاهم رو به پنجره دادم تا لپتاپ روشن بشه، کمرم هم پشت به در بود.

لپتاپم که روشن شد، سریع نت گوشیم رو بهش وصل کردم و وارد سایت شدم. نوشته بود:

«ده دقیقه تا باز شدن سایت»

هوف! تمام بدنم از استرس خیس عرق شده بود و نمی‌دونستم چیکار کنم برای
همین به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم و بازش کردم که نسیم ملایم اما گرمی به
صورت‌م خورد و حالم رو عوض کرد.

دوباره به سمت لپ‌تاپم رفتم و روی تخت نشستم.

به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شده بودم و منتظر بودم سایت بالا بیاد که یهو در اتاق
با صدای وحشتناکی باز شد!

حضور کسی رو پشت‌م حس کردم، سریع سرم رو به عقب برگردوندم اما کسی
رو ندیدم.

ولش کن... حتما خیالاتی شدم.

خیلی صداهای عجیب و غریبی می‌شنیدم و حس می‌کردم.

ترسیده بودم! وای خدا هر کی این سر و صداها رو تولید می‌کنه انشا... تو
لباسش قورباغه دستشویی کنه!

ایش... حتی فکرش هم چندش آورده!

یهو سایت باز شد، هورا!

سریع اسمم رو سرچ کردم:

«آنیل باقری مجد»

زده بود پنج ثانیه تا جواب...

یهو از پشت سرم صدای پایی شنیدم و بعد صدایی شنیدم که شبیه ماشه‌ی تفنگ
بود تا خواستم به عقب برگردم و ببینم چه اتفاقی افتاده یه تیر به کمرم خورد که
همون لحظه مرگ رو با چشم‌هام دیدم و هم‌زمان چشم‌هام روی مانیتور رو به
روم بود که نوشته شده بود:

«رتبه‌ی اول دانشگاه علوم پزشکی کیش»

و دوباره تیری به مغزم خورد.

با صدایی که دیگه آخراش بود، داد زد:
« خدایا بعد این همه تلاش حق من نبود.»
روی زمین افتادم و چشم‌هام بسته شد!

[راوی]

دلربا چنگی به صورتش می‌زند و می‌گوید:

- مرد من، نمی‌خوای بری سری به آنیل بزنی؟ ساعت یک شده و هنوز خبری
ازش نیست! پس چرا زنگ نزده؟!

بهم بوسه‌ای بر روی لبان دلربایش می‌زند و می‌گوید:

- آرام باش عزیزدل بهم، اگر تا نیم ساعت دیگه پیداش نشد حتما خونه
می‌رم.

دلربا سرش را روی شانه‌ی مردش می‌گذارد و «چشمی» می‌گوید.

* * *

ساعاتی گذشته بود. دلربا و بهم غرق در خاطرات نوجوانی و کارهای
عاشقانه‌شان بودند که ناگهان همسایه‌ی دیوار به دیوار آن‌ها به بهم زنگ
می‌زند و می‌گوید « شیشه‌ی یکی از اتاق‌هاتون شکسته، شما خونه‌اید؟! نکنه
دزد اومده باشه؟! »

بهمن هراسون از جایش بلند می‌شود و فوراً لباس‌هایش را می‌پوشید.

بوسه‌ای بر لبان دلربایش که غرق خواب است، می‌زند و فوراً از اتاق خارج و
به سمت حیاط می‌رود.

سریع سوار ماشینش می‌شود و به سمت خانه می‌راند.

نگران بود! نگران بود و آشوبی در دلش به پا بود! مگر دخترکش خانه نبود؟
پس چرا به او زنگی نزده بود!

با تمام سرعتی که می‌توانست به سمت خانه رفت. سریع ماشین را پارک کرد و به طرف خانه رفت که همسایه جلوی راهش را گرفت و گفت:

- آقای باقری مجد، چی شده؟ چیزی که ازتون ندزدیدند؟!!

بهمن کلافه سری تکان داد و گفت:

- سلام... اگر اجازه بدید الان می‌خوام برم ببینم چی شده!

زن همسایه چنگی به صورتش زد و بعد از معذرت خواهی کنار رفت که بهمن سریع به سمت در رفت و در را باز کرد.

تندتند درهای خانه را باز کرد و به طرف آشپزخانه رفت.

با استرس دخترکش را صدا زد، اما هیچ جوابی نشنید.

به سمت پله‌ها رفت که چهارمین پله را که برداشت، ناخودآگاه لیز خورد و افتاد.

دادی کشید و آخ‌هایی زیر لب گفت و هزار بار خودش را برای حواس پرتی‌اش لعنت کرد.

بدون اینکه به دردش فکر کند با قدم‌های آرام از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق بسته بود!

سریع در را باز کرد و با دیدن تن بی‌جان دخترکش، قلبش برای لحظه‌ای ایستاد!

با درد چشمانش را باز و بسته کرد تا شاید این اتفاق یه خواب باشد! هر لحظه منتظر بود از خواب بیدار شود و دخترکش را در آغوش بگیرد.

انگار همین دیروز بود که به دنیا آمده بود و تازه می‌خواست به دانشگاه برود و جوانی کند!

عاشقی کند... دکتر شود و مایه‌ی پدر و مادرش باشد.

با قدم‌هایی سست نزدیک‌تر رفت که ناگهان نگاهش روی دیوار افتاد.

دیوار سفید رنگی که حالا با نوشته‌های زشت، قرمز شده بود.
انگار با خون نوشته شده بود، از فکر اینکه آن قاتل با خون آنیلش روی دیوار
نوشته‌ی مزخرف را نوشته بدنش لرزی کرد.

نوشته را خواند «بالاخره انتقام گرفتم!»

چنان سرخی این جمله روی دیوار خودنمایی می‌کرد که زیانش بند آمده بود.
دوباره نگاهش به دور تا دور اتاق افتاد که لپتاپ را روی تخت دید، نزدیک‌تر
شد و نگاهی به صفحه کرد. چشمانش از گریه و خوشحالی خیلی کوچک برق
می‌زد!

کمی از اینکه دخترکش رتبه‌ی اول کشوری را آورده بود خوشحال بود؛ اما...
چه خوشحالی‌ای؟! خوشحالی به چه دردی می‌خورد وقتی پرنسسش دیگر
نیست!

دیگر این رتبه به چه دردش می‌خورد!

دیگر توان ایستادن نداشت و همان جا زانوهایش کنار جسد دخترکش به زمین
خورد.

اشک‌هایش مثل تگرگ روی صورتش می‌ریخت و نمی‌دانست جواب دلربایش
را چه بدهد!

نگاهی به چهره‌ی ناز دخترکش کرد، هزار بار خودش را لعنت کرد که چرا
زودتر نیامده بود؟!

چرا کنار آنیلش نمانده بود؟!

نگاهی به چهره‌ی زیبای دخترکش انداخت.

چشمانش باز بود، چشمان آبی رنگش که زیبایی چهره‌اش را بیشتر کرده بود.
قبلا جایی خوانده بود «اون‌هایی که هنوز برای زندگیشون امید و آرزو داشتند
و می‌میرن چشم‌هاشون باز می‌مونه.»

دخترکش هنوز آرزو داشت! رسماً دیوانه شده بود و قلبش هر لحظه بیشتر درد می‌گرفت.

او در دنیا فقط یک دشمن داشت! چرا با او این کار را کرد؟

چرا داغ دل دخترکش را روی سینه‌اش گذاشت؟

کمی نگذشته بود که زن همسایه به شوهرش گفته بود «صدای داد آقای باقری مجد او مده، برو ببین چی شده؟!»

شوهرش فوراً داخل خانه شده و در طبقه‌ی اول کسی را ندیده و بعد به طبقه‌ی بالا رفته و صورت اشکی بهمن و جسد دخترکش را دید.

قلبش به درد آمد و شوک زده نگاهی به او کرد.

گریه امانش را بریده بود و قدرت حرف زدن نداشت.

کمی که آرام شد رو به بهمن گفت:

- تسلیت می‌گم غ... -

نتوانسته بود حرفش را ادامه دهد، باز دوباره اشک‌هایش فرود آمده بود.

آنیل را مثل دختران خودش دوست داشت و مرگ آنیل برایش غیرقابل باور بود.

سریع به صد و ده و آمبولانس زنگ زد تا هر چه سریع‌تر خودشان را برسانند.

مرد همسایه نگاهی به آقا بهمن کرد که حتی یک لحظه هم از آنیل چشم برنداشته بود.

به طرفش رفت و به سختی او را بلند کرد و روی صندلی گذاشت.

آمبولانس آمده بود و جسد آنیل را در پارچه‌ای سفید رنگ پوشاند.

ناگهان گوشی بهمن زنگ خورد و اسم دلربایش روی صفحه خودنمایی کرد.

تلفن را جواب داد و گفت:

- جانم؟

- بهمن کجا رفتی؟ چرا صدات اینطوریه؟ چرا صدای آمبولانس میاد؟ چیزی شده؟

بهمن زبانش بند آمده بود و نمی دانست جواب دلربایش را چه بدهد؟! به سختی لب باز کرد و گفت:

- رفت!

دلربا جیغی کشید و گفت:

- کی رفت؟ بهمن چی شده؟

اما بهمن نمی دانست که چه بگوید، ساکت شد!

که این دفعه دلربا جیغی کشید و در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

- الان خودم رو می رسونم.

و سریع تلفن را قطع کرد.

* * *

دلربا در بغل همسرش زجه می زد و مدام نام دخترکش را صدا می زد.

داغ دلش هر لحظه بیشتر می شد و تمام خاطراته آنیل از یک ماهگی تا هفده-هجده سالگی اش مثل یک فیلم سریع در مغزش پخش می شد و دیگر نفسی برایش نمانده بود تا اسم دخترکش را فریاد بزند.

بهمن نگاهی به دلربایش کرد، فقط یک روز و نیم از مرگ دخترکشان که با عشق بزرگش کرده بودند، گذشته بود اما هر دوی آنها صد سال پیرتر شده بودند.

اشک از چشمانشان سرازیر می شد و پدربزرگ با ناراحتی و هزار بار لعنت خود، گریه می کرد.

شاید اگر آن آن مهمانی مزخرف و بی‌فایده را ترتیب نمی‌داد، هیچگاه همچنین اتفاقی نمی‌افتاد.

همه‌ی افراد آن جمع یک لحظه هم صدای گریه‌هایشان قطع نمی‌شد.

آنیل زیر انبوهی از خاک رفته بود و مادرش دیگر توان دادن زدن نداشت؛ اما با صدایی که پر از سوز و غم بود، می‌گفت «دخترم رو توی خاک نذارید، تورو خدا گناه داره می‌ترسه...»

و چنین بود پایان تلخ زندگی آنیل که با هزار زحمت درس خوانده بود تا با موفقیت‌هایش باعث افتخار پدر و مادرش شود که عمر این دنیا برایش خیلی کوتاه بود...

شروع: 6/4/1401

پایان: 7/4/1401

ساعت: 21:21